

ما ماه و ماهی بودیم

زهرا ارجمندنیا

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	ارجمندنیایا، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	ما ماه و ماهی بودیم، زهرا ارجمندنیایا.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	--978-964-193
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ما ماه و ماهی بودیم

زهرا ارجمندنیایا

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

سال‌ها قبل، موسیقی‌ای به جان گوش‌هایم نشست که الهام‌بخش شد برای نوشتن از فاصله‌ی میان ماه و ماهی؛ اسم قصه را از همان قطعه‌ی موسیقی وام گرفتم تا برایتان از عشق بنویسم. قصه‌های من شبیه رؤیاهای سفیدی هستند که امید به تحقق‌شان، دلم را گرم می‌کند. رؤیای بودن آدم‌هایی از جنس اهالی خانه‌ی توکلی‌ها، شبیه امید می‌ماند تا باور کنیم بین خاکستری‌های این دنیا، هنوز هم رنگ‌های دیگری وجود دارند.

من این رؤیای رنگی را تقدیم می‌کنم به روشن‌ترین آدم‌های ذهنم:
به مادر بزرگ مادری که روز رفتنش هنوز هم در خاطرم واضح و روشن مانده است و انگار خورشیدی بود که با غروبش، تمام روزهای خوب و شاد کودکی را هم با خودش برد...
و مادر بزرگ پدری که سایه‌ی بلند حضورش، عزیز است و پرعشق. خدا این سایه را تا همیشه برایمان حفظ کند!

پیش‌گفتار:

قصه‌ی ماهی‌ها رو شنیدی؟ شب‌ها، وقتی نور ماه، توی آب می‌افته، ماهی تنهای برکه، عاشق برق توی آب، فکر می‌کنه ماه بخشی از آبه. به سمتش شنا می‌کنه تا بهش برسه، تا بهش بگه چقدر درخشان و زیباست و دوشش داره؛ اما وقتی می‌رسه، جز آب و یه سراب از نور، هیچی منتظرش نیست. حقیقت اینه، ماهی توی اعماق آبه و ماه، توی سیاهی آسمون. بین آب و آسمون هم فاصله خیلی زیاده؛ به حدی زیاد که ماهی فقط توی رؤیا می‌تونه به ماه برسه.

اما بذار من یه روایت دیگه برات بگم، از یه ماهی تنهای بی تفاوت که وقتی عاشق ماه شد، تونست مرز بین آسمون و آب رو بشکنه. یه ماهی که برای خاطر ماه، نه فقط توی آب بلکه توی کل آسمون هم شنا کرد. قصه رو گوش بده... گوش بده و یادت بمونه زیون‌به‌زیون نقلش کنی که توی دنیا بالاخره یه ماهی، تونست به ماه برسه!

اگر خواستین تعریف کنین، این‌طور نقلش کنین:

همه‌چیز از پشت آن پنجره شروع شد؛ پنجره‌ای که دیدی مستقیم به حیاط خانه‌ی همسایه داشت.

شاید هم از آن حوض بزرگ آبی که درشتی ماهی‌های قرمزش از آن فاصله هم به چشم می‌آمد.

هر روز می‌نشست پشت پنجره، به حوض آبی خانه‌ی کناری زل می‌زد. حوض انگار حواسش را از زندگی پرت می‌کرد؛ اما یک روز وسط روزمرگی‌های نگاهش، او با لباس فرم سفید رسید. از پشت پنجره نگاهش کرد. وارد خانه شد، کنار حوض روی دو پا نشست و مشت‌مشت آب، روی صورت پاشید. به پنجره

۶ ♡ ما ماه و ماهی بودیم

چسبید..

دلش سر خورد؛ شاید وسط آن حوض.

دلش ماهی شد، صورتش را از توی آب نگاه کرد.

صورتش ماه شد.

شب تار ماهی را روشن کرد.

بخش اول

«ماهی تنگش رو عوض می‌کنه»

زودتر از خودش، بوی عطر کرمی که همیشه به دست‌هایش می‌زد، به داخل اتاق راه پیدا کرده بود. دستمال نم‌دار را روی سطح کتابخانه گذاشتم و به طرفش چرخیدم. کنار چهارچوب اتاق ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد؛ با همان موهای کوتاه مصری و پیراهن بلندی که تا مچ پایش می‌رسید. خیرگی‌ام را که دید، دستپاچه لبخندی روی لب‌هایش نشانده.

— از اتاق جدیدت راضی هستی؟

ساختن و خراب کردن، خیلی باهم فرقی نداشتند. برای ساختن باید خراب می‌کردی، برای خراب کردن هم، باید قبلش چیزی می‌ساختی. حکایت رابطه‌ی من و آدم‌های این خانه، همان ساختن و خراب کردن بود. همان به‌ظاهر متضادهای در باطن شبیه!

— خوبه.

جواب تک‌کلمه‌ای‌ام، باعث شد با همان نگاه غمگین، اما روشنش جلو بیاید. دستش را روی بازویم قرار داد و لب زد:

— مطمئنم از این شهر خوشتر می‌آد.

مطمئن نبودم چون از تمام چیزهایی که من را از دنیا رها می‌کردند، دور شده بودم و یک صدای شکستن مهیب، توی سرم بارها تکرار می‌شد. لبخندم، حزن داشت.

— باشه.

یک باشه‌ی بی تفاوت. دستش از روی بازویم سر خورد. می فهمیدم که ارتباط گرفتن با من چقدر برایشان سخت شده است.

– بیا شام، باقیش رو بعداً می چینی.

– اشتها ندارم.

اخطارگونه صدایم کرد، پراز اعتراض.

– یاقوت!

دستمال نم‌دار را دوباره برداشتم، روی سطح چوبی حرکتش دادم و آرام

جواب دادم:

– در رو پشت سرتون ببندین مامان.

سنگینی نگاهش را کاملاً حس می‌کردم. خم شدم، کتابی را از جعبه بیرون کشیدم و بدون دیدن جلد و عنوانش، داخل قفسه‌ی تمیزشده قرار دادم. اصلاً من این کتاب‌ها را برای چه نگه داشته بودم؟ بالاخره از خیرگی خسته شد، به سمت درگام برداشت و آرام نجوا کرد:

– آدم از پدرش که دوری نمی‌کنه.

در را پشت سرش بست، صدایش باعث بسته شدن چشم‌هایم شد و من نفسم را محکم بیرون فرستادم. دستمال را گوشه‌ای پرت کردم، بی‌اهمیت به کتاب‌ها روی تختی که رو تختی‌اش را هنوز نکشیده بودم نشستم و با دست‌هایم، سرم را فشردم. دردش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. دست‌های لرزانم را از سرم جدا کردم و جلوی چشم‌هایم گرفتم. لرزش‌شان توی ذوقم می‌زد.

«تو آبروم رو بردی!»

بابا با فریاد گفته بود و صدایش مثل صدای شکستن شیشه‌هایم از گوشم

بیرون نمی‌رفت. کارتن کتاب را با پایم هل دادم. کیفم را که آنجا بود برداشتم و با

زهرا ارجمندنيا ♡ ۹

زیرورو کردنش، موبایلم روی تخت افتاد. میان شماره‌ها، شماره‌ی او را در میانبر ذخیره کرده بودم، فقط کافی بود عدد پنج را لمس کنم. دستم بیشتر لرزید. داشتم چه می‌کردم؟

— بله!

صدای زمخت مرد، باعث شد پلک بیندم. لرزش دست‌هایم پیش چشمم نشست.

— یاقوتم.

— به به سرکار خانم، کم پیدا بودی!

— به جز تهران، برای شهرای دیگه هم ارسال داری؟

جدیت صدایم، جدی‌اش کرد. صدای موسیقی تند پس‌زمینه‌اش کم‌رنگ شد و پشت سرش با تردید پرسید:

— مثلاً برای کجا؟

از روی تخت بلند شدم. کنار پنجره قرار گرفتم، حیاط قدیمی خانه را با آپارتمان تهران مقایسه کردم و دلم برای آسمان پردودوم شهری که در آن بزرگ شده بودم پرکشید. من را چه به اینجا، به این خانه‌ی قدیمی! من شهر خاکستری‌ام را می‌خواستم. سبزی اینجا، چشمم را می‌زد.

— نشنیدم جواب رو دختر!

دلم اتاقم را با آن دیوارهای عایق صدا، ویتترینم، شب‌های بی‌خوابی، نوشیدن و تا صبح در هوا قدم‌زدن می‌خواست.

— گرفتی من رو! چرا جواب نمی‌دی؟

اینجا بوی دود نمی‌آمد. کوچک بود. باد به سر تب‌کرده‌ام خورد، پیشانی‌ام را نوازش کرد و من قبل از قطع تماس توسط مخاطبم، آرام زمزمه کردم:

— نیشابور.

اسمش در خانه‌ی ما همیشه بود. بابا غروب‌ها که دلش می‌گرفت، آب‌پاش
آبی‌رنگ را برمی‌داشت، در تراس کوچک خانه می‌نشست. دستی بر سر
گل‌هایش می‌کشید و برای خودش آرام زمزمه می‌کرد:

«خوابیده در دامان تو مردانی آرام

چون فیصل و عطار و کمال‌الملک و خیام

بارانی از امید صبح روشن تو

سرشار گل اردیبهشت دامن تو

ای باغ‌هایت تا همیشه غرق انگور

ای شهر ایثار و شهادت ای نیشابور»

ته شعرش هم، نفس دردآلودی می‌کشید و خیره به آسمان می‌گفت، غربت
آدم‌ها را تنها می‌کند! مامان برایش چای با نبات زعفرانی می‌برد، کنارش
می‌نشست و هر دو آن‌قدر به غربت فکر می‌کردند که چای‌شان از دهان می‌افتاد.
وقتی خبر بازنشستگی بابا رسید، چشم‌هایش برق می‌زدند؛ برق برگشت به
دیار، برق رهایی از غربت و متعلقاتش. بابا انگار تمام سال‌های خدمتش،
برنامه‌ی برگشت ریخته بود. یک برنامه‌ی دقیق و حساب‌شده؛ آن‌قدر دقیق که
یک‌ماه و نیم بعد از بازنشستگی، فردای روزی که یارگل امتحاناتش را در
دبیرستان به اتمام رساند، وسایل زندگی را جمع کرد و گفت: خداحافظ تهران.
مخالف بودن آدمی مثل من که اعتبارش زمین خورده بود، آن‌قدری مهم نبود
که بابا بی‌خیال این برگشت شود. به خودم که آمدم میان یک کوچ‌هی پهن
سرسبز بودم. جلوی یک خانه با آجرهای قدیمی، گچ‌بری‌های سنتی، حیاطی پر

از درخت‌های گیلاس و انگور یاقوتی، زیر یک آسمان آبی. خانه‌ای که بابا، با برق نگاهش می‌گفت، خانه‌ی جدید ماست.

نیشابور رنگ داشت. همه‌چیز در این شهر یا سبز بود یا آبی بود، اما من دلم یک دنیای خاکستری تک‌رنگ می‌خواست؛ دنیایی شبیه ذهنم، شبیه شب‌هایم، شبیه خاکستر سیگارهایی که مدت‌ها بود از کشیدنش در جمع ابایی نداشتم. دستم سر خورد به سمت پایین، خاکستر سیگار روی زمین ریخت و من خیره‌ی آن، به این فکر کردم که کجا خوانده بودم پرنده‌ها را این خاکسترها می‌کشد؟ پرنده‌ها صدایشان می‌آمد.

سرم را بالا گرفتم، از بین درخت‌های بلند پارک می‌شد پروازشان را تماشا کرد. آسمان چرا در این شهر این‌همه روشن بود؟ سیگار از بین انگشت‌هایم سر خورد، روی کف‌پوش‌های پارک سقوط کرد و من باز در ذهنم شروع به محاسبه کردم. ممکن بود چند پرنده بمیرند، اما نگاهم بی‌خیال ذهن محاسبه‌گرم، چسبید روی پاکتی که کنارم قرار داشت. پاکتی که توسط یکی از دوستانش، با یک ماشین شخصی به دستم رسانده بود و علاوه بر هزینه‌ی بسته، هزینه‌ی زیادی هم برای این مسافت گرفته بود. خوب بسته‌بندی کرده بودشان؛ آن‌قدر خوب که هرکس از کنارم رد می‌شد، گمان می‌کرد یک هدیه‌ی شکیل در این پاکت زیبا جا خوش کرده است.

پوزخند زنان بلند شدم، بند پاکت را میان دست‌هایم گرفتم، اما نشد، نشد بلندش کنم و بروم.

سرم باز به سمت آسمان چرخید. آسمان آبی دیاری که بابا دوستش داشت. صدای پرنده‌ها شبیه جیغ‌های ریزی در گوشم پژواک می‌شدند؛ صدایی شبیه حیات. نگاهم تا روی فیلتر ریخته‌شده روی زمین چرخید. چشم بستم، لعنتی

نثار ذهن محاسبه گرم کردم و با باز کردن کیفم، یک تکه کاغذ از دفترچه‌ی قدیمی‌ام جدا کردم. کاغذ را زیر فیلترها فرستادم، با لبه‌ی دیگرش تمام‌شان را جمع کردم و در سطل فلزی که در پارک بود، ریختم. صدای جیغ پرنده‌ها بلندتر از قبل شد.

گندی که خودم باعثش بودم را جمع کرده بودم، اما گند بقیه‌ی آدم‌ها را چه کسی جمع می‌کرد؟ بالاخره پرنده‌ها می‌مردند. به دست من نه، اما بالاخره می‌مردند! حیات هم با آن‌ها می‌مرد.

سنگینی پاکت را به دست راستم سپردم و با قدم‌هایی کوتاه از پارک خارج شدم، انگار نه انگار که چه ممنوعه‌ای میان دست‌هایم نشسته، برای تاکسی دست بلند کردم. ماشین زردرنگ ایستاد، مرد خم شد تا مسیر را بپرسد و من خیره به رنگ رفته‌ی در عقب، کوتاه نجوا کردم:
— فرحبخش غربی.

بابا هنوز برای تک‌تک‌مان کلید نرده بود؛ بنابراین، دستم را روی زنگ گذاشتم و خسته از گرمای اواخر تیر، منتظر باز شدن در ماندم. صدای تیک آرام، نشان از باز شدنش می‌داد. هلش دادم و بی‌نگاه به حیاطی که قسمتی از بهشت را تداعی می‌کرد به سمت پله‌های بلند متصل به ایوان قدم برداشتم. یارگل در ورودی را باز کرد و با همان نگاه شفافش خیره به من لبخند زد.
— سلام.

سر تکان دادم. برای اولین بار بود که موهایش را بافته می‌دیدم، اصولاً خیلی اعتقادی به استفاده از شانه و رسیدگی به خودش نداشت. دلش می‌خواست مثل تمام همسن‌وسال‌هایش، همه‌ی ساعات شبانه‌روز را پای موبایل و لپ‌تاپش

بگذارند.

— مهمون داریم.

پاهایم از جلو رفتن، باز ایستادند. نگاهش کردم تا بیشتر توضیح بدهد. شانه‌ای بالا انداخت و صدایش را به خیال خودش آرام کرد.

— همسایه مونه؛ او مده خوشامد بگه بهمون. صاحب همین خونه بغلی که برگ درختای انگورش تا کوچه او مده ها! همون.

پاکت را میان دستم محکم‌تر گرفتم و داخل شدم، سر مامان همراه با زنی همسن و سال خودش که چادرش را روی شانه‌هایش انداخته بود به سمتم چرخید. صدای بابا باز در گوشم زنگ زد «تو آبروم رو بردی!» زن مقابلم چادر به سر داشت. حجابش هم کامل بود. افتادن نگاهش به من، ظاهرم، موهای کوتاه از شال بیرون زده و آرایش کاملم، کمی با مکث همراه بود. باز آبرویشان را برده بودم؟

— سلام، خوش آمدید.

صدایم برخلاف آشوب درونم، پراعتما دبه نفس بود. مکشش جایش را به لبخند داد. از روی مبل بلند شد، چادرش را با دست جمع کرد و من ناگزیر برای دست دادن جلو رفتم، چروک‌های ریز دور چشم‌های زن، حالا راحت‌تر به چشمم می‌آمدند.

— سلام به روی ماهت، دختر بزرگ تونند حاج خانم؟

مامان مکه نرفته بود، اما حاج خانم شنیدن به مذاقش خوش می‌آمد. نگاهش نکردم. از ناامیدی‌اش نسبت به خودم، ناامیدتر می‌شدم.

— بله، دختر ارشدم یاقوت.

— هزار الله اکبر، ماشاء الله به این همه خوشگلی! خوبی دخترم؟

زیبایی ام شاید منوط به بینی‌ای بود که عملش کرده بودم، موهای تا زیر گوش کوتاه شده‌ام، از نظرم زیبا نبودند. می ماند چشم‌هایی که از شان نفرت داشتم؛ آن قدر که همیشه زیر لنزهای متنوع پوشش شان می دادم. الله اکبر را خرج من کرده بود؟!!

– ممنونم، خوشحالم از آشنایی تون، با اجازه.

بدون اینکه منتظر بمانم حرفی بزند با همان پاکت سنگین که می دانستم نگاه مامان را دنبال خودش می کشد، به سمت پله‌های بلند قدیمی جداکننده‌ی اتاق خواب‌ها از پذیرایی چرخیدم. شالم حین بالارفتن از سرم سر خورد. در را پشت سرم بستم و قفلش کردم. بعد هم بدون درآوردن مانتو با پرتاب شال روی تخت، همان جا روی قالی خاکستری‌رنگ نشستم. جعبه را به آرامی باز کردم. زرق و برق اطرافش را کندم و با درآوردن سه بطری از داخلش، نفس عمیقی بیرون فرستادم. سالم بودند. به تلخی مزه‌ی شبیه زهرشان، نگاهشان کردم. دست‌هاییم باز هم لرزید و من بطری‌ها را لمس کردم.

– وعده‌مون مثل همیشه، شب وقتی همه خوابیدن.

به قاب عکس دختر لبخندبرلب روی عسلی تخت زل زدم؛ به چشم‌های براق سبزرنگ دختر و سرم را کج کردم، بطری را هم به طرف عکسش گرفتم. خنده‌ام طعم انگور داشت، انگورهای جامانده در یک ظرف قدیمی.

– به سلامتی تو امشب می خورم.

بعد هم لبخند زدم؛ شبیه دیوانه‌ها. دراز کشیدم و بطری را هم میان دست‌هاییم محکم گرفتم. نگاهم به سقف خورد و لبخندم آرام خشک شد.

– چی دارم می‌گم؟ تو که مردی!

چشم‌هاییم بسته شدند.

— به سلامتی مرده‌ها هم می‌شه خورد؟

قاب‌عکس پشت پلک‌هایم هم به دیوار آویخته شده بود. من با هر چشم بستنی، می‌دیدمش. با انگشت شست و سبابه محکم چشم‌هایم را فشردم. قاب‌عکس تکان خورد، اما نیفتاد. زمزمه‌ام، هذیان بیداری‌ام بود:

— آره، تو مردی، یادم رفته بود!

صدای پرنده‌ها نمی‌آمد.

حیات خاموش شده بود.

از وقتی او جلوی چشم‌هایم رفت، حیات هم خاموش شد.

اولین فرزند خانواده یزدان بود. سی سال قبل در یک شب پاییزی به دنیا آمد. مامان می‌گفت که پا قدمش برایمان خوب بود. هم پدرت وارد آموزش و پرورش شد و هم توانستیم یک خانه بخریم. بعدش من بودم که پا به دنیا گذاشتم. درست بیست و هشت سال قبل، در دل یک شب زمستانی. اسمم را عمه‌پری پیشنهاد داد، مامان خوشش آمد و گفت: یاقوت. چهار سال بعد از من هم یاشار را باردار شد. پسرک شرترین عضو خانه‌مان بود. بعد از آمدن او حس می‌کردم دیگر دلم نمی‌خواهد مامان را با آن شکم‌گرد و قلمبه ببینم. به علاوه‌ی اینکه، نبودن مامان و شبی که بیمارستان بود، خانه‌ی خاله‌سادات و در جوار پسرهای شیطان‌ش، ابداً خوش نگذشته بود.

با این حال، یازده ساله بودم که مامان بازهم به بیمارستان رفت. این بار آن قدری بزرگ شده بودم که خانه‌ی خودمان بمانم. من و یزدان سیزده ساله، در نقش بزرگ‌ترهای یاشاری که دیوار راست را بالا می‌رفت، تمام تلاش‌مان این بود خانه‌ای که مامان قبل از رفتن مرتب کرده بود به‌هم‌ریخته نشود. سر زایمان

یارگل، مامان دو شب بیمارستان ماند. یارگل را هم به خاطر زردی شدید در بیمارستان نگه داشتند. وقتی مامان بدون یارگل و همراه بابا به خانه برگشت و دیوارهایی را که یاشار با مدادشمعی رنگ‌شان کرده بود دید، کم مانده بود از حال برود. گریه‌اش بند نمی‌آمد و هر بار که به دیوار نگاه می‌کرد، شدت هم می‌گرفت. اما بعد از یارگل گمانم خود مامان هم از رفتن به بیمارستان و برگشتن با یک بچه، که اصرار هم داشتند به ما بگویند لک‌لک‌ها برایمان آورده‌اند، خسته شد. شاید هم خود لک‌لک‌ها خسته شده بودند. هرچه که بود، مدادشمعی‌ها کار خودشان را کردند و مامان به خاطر خانه هم که شده، دور وارث آوردن را خط کشید.

آن روزها هیچ‌وقت گمان نمی‌کردم یک روز برسد و ما دور یک میز غذاخوری هشت نفره، که دو صندلی‌اش همیشه‌ی خدا خالی می‌ماند، بنشینیم و با اخم و ناراحتی از هم رو بگیریم و در سکوت به این فکر کنیم که چرا غذا زودتر تمام نمی‌شود.

— دیروز به دوری توی شهر زدم، خیابون امام‌خمینی هم یکی دوتا مغازه دیدم.

صدای یاشار باعث شد همه سرشان بالا بیاید؛ همه به جز منی که با برنج و دانه‌های لپه‌ی خورشت داخل بشقابم کلنجار می‌رفتم.

— مغازه برای چی؟

بابا جدی پرسیده بود. جدیتی که بالاخره سر من را هم بالا کشید، اخم داشت. سیبیل‌هایش هم حالت افتاده‌ای پیدا کرده بودند.

— می‌خوام یه مغازه‌ی موبایل‌فروشی راه بندازم.

قاشق را داخل ظرف انداختم. صدایش نگاه‌ها را به سمت من چرخاند و

یاشار با لبخندی از اینکه حواس‌ها را کمی از او پرت کرده بودم، تشکرآمیز نگاهم کرد.

— بگرد دنبال یه شغل مرتبط با رشته‌ت پسر، این کارا به درد تو نمی‌خوره.
— بازار مهندسی اشباع شده، اونم برای منی که دانشگاه آزاد بودم؛ به هر حال، نمی‌شه از صبح تا شب به امید اینکه کار پیدا بشه ول گشت. این کارم دوست دارم.

یزدان همیشه قائله‌ها را شروع‌نشده می‌خواباند، فقط برابر من بود که همیزم بیشتری به آتش می‌انداخت. سال‌ها بود دیگه برایش خواهر کوچک دوست‌داشتنی نبودم. از همان روزی که من...

— فکر بدی هم نیست بابا، یکم سرش گرم می‌شه. خودمم پیگیرش هستم اگر کاری مناسب رشته‌ش پیدا بشه، مغازه رو جمع کنه.

— آخ جون، تو موبایل فروشی بزنی، من هر روز گوشیم رو عوض می‌کنم.
دست یاشار پشت گردن یارگل نشست و با فشار دادنش، صدای جیغش را بالا برد. لقمه‌ها وسط گلویم گیر کرده بودند و پایین نمی‌رفتند. لیوان آب را از مقابلم برداشتم و سرکشیدم. حجم غذای داخل بشقابم خیلی بود.
— دستت درد نکنه خانم.

بابا با گفتن این جمله بلند شد، نگاهم تا بشقاب تمیزشده‌اش رفت و لیوان آب را همان طور میان دست‌هایم تاب دادم.
— غذات رو خوردی، بیا حیاط کارت دارم.

سکوت جمع و نگاه‌های سنگین‌شده رویم، باعث شد با تعجب سرم را بالا بگیرم. مخاطبش من بودم؟! دور شدنش از میز را با نگاه تماشا کردم و باز مزه‌می خدابه‌خیرکنه‌ی مامان، لیوان را روی میز برگرداندم. نگاه یزدان جدی و

بی انعطاف رویم خیمه زده بود.

— یاقوت!

قبل از بلند شدن از سر میز و رها کردن بشقاب خالی نشده از غذا، مامان صدایم کرد. دست‌هایم را روی میز چسباندم و نگاهش کردم. نگرانی‌هایش همیشه حضور داشتند؛ شاید به‌عنوان شخصی نامرئی روی یکی از دو صندلی خالی دور این میز.

— لطفاً مراعات کن!

بی حرف میز را دور زدم و بیرون رفتم، مراعات کردن یعنی نگه داشتن احترام. یادم نمی‌آمد هیچ برهه‌ای از این اصل تخطی کرده باشم که مامان آن‌قدر نگران و ملتمس از من خواهش می‌کرد. در تمام این چند روز حیاط خانه را دقیق ندیده بودم. علاقه‌ای هم به دیدنش نداشتم. حیاط رنگ داشت و من روزها بود از تمام چیزهایی که رنگی بودند، بیزار بودم. روی تخت چوبی کهنه‌ای که رویش چیزی هم نداشت، نشسته بود و خیره به باغچه، گمانم انتظار من را می‌کشید. منی که بعد از آن شب، نه نگاهم کرده بود و نه صدایم زده بود.

«آبروم رو بردی!»

گمانم همه‌ش به همین جمله برمی‌گشت.

— گفتم بعد غذات بیا.

پس حواسش به بشقاب پرم بود. بی تعارف کنارش روی تخت و چوب زبرش نشستم. به‌جای نگاه کردن به باغچه، به موزاییک‌های زیر پایم خیره شدم. دمپایی‌های سفیدم را هم باید با خاکستری عوض می‌کردم. دوست‌شان نداشتم. — نخواستم جلوی بقیه حرف بزنم، خواستم توی خلوت یه چیزایی رو

مرور کنم و پرونده‌شون بسته بشه.

می دانستم پرونده‌های باز ذهنش به چه ختم می شدند. لبخند تلخی زد. موهای کوتاهم را پشت گوشم سپردم و دست به سینه نگاهش کردم. نگاهش کردم و یک چیز در سرم چرخید «چقدر پیر شده.» پیر شدن بابا، ترسناک‌تر از رنگ‌های سبز و آبی بود.

— اینجا شهر کوچیکیه، تهران نیست که همسایه از همسایه بی خبر بمونه. اینجا مردم اکثراً هم رو می شناسن. همسایه اگر ببینه یه روز در خونوی همسایه‌ش باز نشده، می‌ره سراغش رو می‌گیره. توی صف نونوایی ممکنه هزار نفر آشنا ببینی...

— آبروت رو نمی‌برم.

حرفش نصفه ماند، با اخم به صورتم زل زد و من سعی کردم بخندم. شبیه صدای خنده‌های دختر و پسر جوانی که انگار از خانه‌ی کناری می‌آمد؛ از خانه‌ی دیواره‌دیوارمان، همانی که برگ‌های انگورش روی دیوار کوچه را هم پر کرده و صاحبش برای سرسلامتی به خانه‌مان آمده بود.

— آدمای اون ور دیوار دارن می‌خندن بابا، می‌شنوی؟

اخمش قوی‌تر شد، حالا بهانه جور شده بود. بهانه برای برگشتن به اتاقم، قفل کردن در و درآوردن بطری‌ها.

— یه کاری می‌کنم، حالا که قرار نیست صدای خنده‌های ما بره اون طرف دیوار، صدای داد و فریادمونم نره. نترس بابا، آبروت رو نمی‌برم!
— یاقوت!

از جایم بلند شدم. خوب بودم، نه بغضی بود و نه اشکی؛ اما هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم، می‌ترسیدم از پیر شدنش بیشتر بترسم.

— سال اولی که دانشگاه هنر قبول شدم، خودت من رو بردی دانشکده. من

برعکس بقیه خجالت نمی‌کشیدم از اینکه با بابام رفتم دانشگاه. اون روز دستم رو گرفتی و گفتی برو، برو و به آرزوت برس. بهت گفتم سربلندت می‌کنم. نکردم بابا، سربلندت نکردم؛ با این حال، دیگه آبروت رو نمی‌برم. فقط یه خواهش دارم.

نگاه غمگینش، چشم‌های بی‌فروغش، همه و همه ترس داشتند.

– توی چهاردیواری اتاقم آزادم بذارین.

– که خودت رو نابود کنی؟

با غیظ پرسید، اما من به جای جواب، به موهایش زل زدم.

– من پیرت کردم بابا؟

جا خورد. من هم جا خوردم. این دیگه چه لحنی بود؟ این همه استیصال در صدای من چه غلطی می‌کرد! نماندم تا بهتش را ببینم، نماندم و از همان راهی که آمده بودم، به خانه برگشتم؛ به اتاقم، به سمت شیشه‌هایم. چراغی هم روشن نکردم. نشستم روی زمین و قاب‌عکس ترانه را بغل کردم، به چشم‌هایش زل زدم و صدای خنده‌های همسایه‌ی کناری را از پنجره شنیدم.

رفیق بغض هر شبم را لب زدم.

سکسکه‌ام گرفت.

خنده‌ام شبیه دخترکی بی‌خیال، بال‌بال زد.

عکس ترانه از میان دست‌هایم سرخورد و من با خنده‌ای قطع شده، سکسکه‌ای رهانکرده و چشم‌هایی بی‌فروغ به قالی خاکستری زل زدم. همه چیز اینجا همین رنگ بود. در این دنیا، همه چیز همین رنگی بود. هیع... هیع... هیع... صدای سکسکه بود، آوای رفیق بغض هر شب، صدای خنده‌های همسایه، صدای پیر شدن بابا، صدای ترانه که از قاب‌عکس با من حرف می‌زد. بعدش هم

یک لایه‌ی خاکستری که جلوی چشم‌هایم نشست، همه‌چیز را از ذهن و قلبم پاک کرد.

مستی کار خودش را کرده بود.

دهمین روز سبز...

اسمش را روز سبز و شبش را شب سرمایه‌ی گذاشته بودم. هنوز از قریحه‌ی هنر چیزهایی درونم بود. چیزهایی که هرچقدر تلاش می‌کردم که گم‌شان کنم، پیداتر از همیشه برابرم ظاهر می‌شدند. ده روز گذشته بود از وقتی که روزم را با منظره‌ی سبز پشت پنجره‌ها آغاز می‌کردم و شبم را با نمای سرمایه‌ی پوش مخملی آسمان و برق اکیلی مانند ستاره‌هایش به پایان می‌رساندم.

تهران این‌طور نبود؛ روزهایش دودی بود و شب‌هایش سیاه. صبح با صدای بوق کش‌دار راننده‌ها از خواب بلند می‌شدم و شب با صدای دعوی زن و شوهر واحد بالایی به خواب می‌رفتم؛ با این حال، دل‌تنگ روزهای دودی و شب‌های سیاه بودم. دهمین روز سبز برای من تعبیر شاعرانه‌ای نبود. بیشتر یادآور رنگ چشم‌های دختری بود که...

کابوس...

دهمین روز سبز، کابوس بود. کابوسی که هر روز، بعد از جدل عمیقم در خواب، در بیداری هم دنبالم می‌کرد. بیشتر روزها را پشت پنجره می‌نشستم. قلم و بوم نقاشی‌ام را هم جلویم قرار می‌دادم، اما بوم هر روز سفیدتر از روز قبل به قلبم دهان‌کجی می‌کرد. جلویم یک منظره تصویر بود و من هیچ راهی برای زنده کردن ذوقم نداشتم. از وقتی ذوقم مرده بود، هنرم را هم خاک کرده بودم.

سه تا از بطری‌هایم تمام شده بود، دو بار دیگر هم سفارش داده بودم و هر دو

بار، بیشتر از بار قبل هزینه‌ی مسافت پرداخت کرده بودم. این یعنی وابستگی بیشتر به الکل و از آن طرف، بردن بیشتر آبروی بابا!

حس می‌کردم هر بار که با آن جعبه‌های شکیل وارد خانه می‌شدم، مامان می‌فهمید. می‌فهمید که آن‌طور تیره نگاهم می‌کرد و بعد پشت به من وانمود می‌کرد چیزی ندیده است، اما بابا نمی‌دانست که اگر می‌فهمید، باز آن‌ها را می‌شکست. شکستن آن‌ها، شکستن من و شکستن خودش بود. یزدان هم بو نبرده بود، اگر بو می‌برد که با هجرت به شهر دیگر بازهم رویه‌ی گذشته را در پیش گرفته‌ام، خودش من را می‌کشت. بار آخر قسم خورده بود اگر یک بار دیگر من را با آن بطری‌ها ببیند، خلاصم می‌کند.

یزدان قسم دروغ نمی‌خورد.

موزیک بی‌کلامی را با صدایی زیاد، انتخاب کردم. صداها خاموشی مغزم را روشن می‌کردند؛ شبیه یک شمع که در دل تاریکی راهنما می‌شد. پای بوم که نشستم، همه‌ی حواسم پرت حیاط همسایه شد. پرت حیاطی که به خاطر زاویه‌ی پنجره کامل در دیدم بود. درخت‌هایشان از درخت‌های حیاط قدیمی ما بیشتر بود. می‌توانستم نوع‌شان را از این فاصله هم تشخیص بدهم. گیلاس و آلبالو سرآمدشان بود. انگورهای یاقوتی هم، یک سر دیوار و ورودی را گرفته و بالا رفته بودند. حیاطشان پر بود از گل‌های زرد، اما نگین حیاط یک حوض بزرگ بود به رنگ آبی لاجوردی. ترکیب گل‌های زرد، شمعدانی‌های قرمز دور حوض، سبزی درخت‌ها با آن آبی لاجوردی مسحورکننده بود. زبان دلم را گاز گرفتم. دلم نباید برای رنگ‌ها می‌تپید!

بوم و سه پایه را کناری قرار دادم، موهای کوتاهم را با یک هدبند عقب راندم و این بار تخته‌شاسی را به دست گرفتم، یک برگه به آن متصل کردم و مداد کنته

را برداشتم. با سیاه‌قلم راحت‌تر می‌شد رنگ‌ها را خنثی کرد. نفس عمیقی کشیدم و پنجره را تا انتها باز کردم. میدان دید بیشتری می‌خواستم. هنوز نوک نرم مداد را روی کاغذ نگذاشته بودم که با عبور شخصی از راهروی ورودی خانه، چشم‌هایم باز به حیاطشان چسبید.

بین در تا حیاط، یک ورودی کوچک بود. شخص انگار تازه از بیرون رسیده بود. چهره‌اش را خوب نمی‌دیدم. فقط می‌فهمیدم که قدی بلند و اندامی پر و چهارشانه دارد. به جز این‌ها، میان چشم‌های من یک سفیدی پر شده بود. یک سفیدی خالص و محض از لباسی که به لباس فرم شباهت داشت. سرم کج شد روی گردنم، طرف دیگر مداد را به لب‌هایم چسباندم. جوان بود. این را سیاهی موهایم می‌گفت. به پنجره نزدیک‌تر شدم، به حوض رسیدم.

زانو زد. یک کلاه در دستش بود. کلاهی که شکلش را خوب و واضح نمی‌دیدم. دست‌هایم را در آب فروبرد، مستی آب به صورتش پاشید و من به پنجره چسبیدم. خنکی شیشه‌ی کناری به دستم سرایت کرد. همان زن، همانی که آن روز در سالن خانه دیده بودم، با شعف از پله‌های خاکی‌رنگ پایین آمد و خب... صدایشان می‌آمد؛ صدای قربان‌صدقه‌ها و قد رشیدی که خم شد تا زن را در آغوش بگیرد.

عقب چرخیدم، نگاهم به سفیدی کاغذ و پشت پلک‌هایم سفیدی لباس او بود.

مداد کنته را میان دست‌هایم فشردم، طرح به‌راحتی در ذهنم بالاوپایین می‌پرید. شروع کردم به بالاوپایین کردن مداد، یک حیاط چهارچوب کاغذم شد، درخت گیلاس را سیاه طراحی کردم و گیلاس‌هایم را سیاه‌تر. انگورهای یاقوتی هم قسمتی از طرحم را اشغال کردند. مداد زرد را برداشتم، ساقه‌ها سیاه شدند،

اما دلم نمی‌آمد زردی گل‌ها را سیاه کنم. زرد رنگ مورد علاقه‌ی او بود. موسیقی بی‌کلام در اوج خودش قرار داشت و دست‌های من هم در اوج لرزش‌شان بود. با این حال، ادامه دادم. حوض هم خودش را وسط کاغذ پرت کرد، رنگ آبی لاجوردی‌اش را هم آن بیرون جا گذاشت. در نقاشی من همه چیز سیاه بود؛ همه چیز به جز یک سفیدی که مانده بود و یک زردی. زردی گل‌ها و سفیدی پیراهنی مردانه که خم شده بود پای حوض، میان یک دنیا سیاهی. گردن پردردم را بالا کشیدم. دست‌های لرزانم را هم مشت کردم. این بار که از پنجره به حیاط خانه‌ی همسایه نگاه کردم، نه سفیدی پیراهن آن مرد بود و نه زردی گل‌ها دیگر به چشم می‌آمد.

بعد از چند وقت قلم زده بودم؟

ذوقم زنده شده بود یا آن حیاط جادو می‌کرد؟ تخته را روی صندلی گذاشتم، دست‌هایم از سیاهی مداد، تیره شده بودند. دهمین روز سبز عجیب گذشته بود.

بخش دوم

«انعکاس نور ماه»

حوله را روی صورتش بالاوپایین کشید، محاسنش از رطوبت آب نم‌دار بودند. نگاهش را از چشم‌های خسته‌ی حک‌شده‌اش در آینه کند و با همان حوله، پایش را در سالن گذاشت. گیتی با لیوان شربت آلبالوی دست‌سازش، منتظرش بود. لبخندزنان جلو رفت و لیوان خنک را، با آن یخ‌های قالبی شناور روی شربت، به دست گرفت.

— زحمت کشیدی حاج‌خانم.

— نوش جونت عزیزم، پروازت خوب بود پسرم؟

پرنده‌اش خوب پرواز کرده بود، همه‌چیز در عرشه‌ی پرواز هم خوب پیش رفته بود. با لبخندی محو سری تکان داد و گیتی با خیال راحت و حظی وافر نگاهش کرد.

— قربونت برم الهی!

لیوان خنک را میان دست‌هایش تکان داد. با اخمی نرم، چهره‌ی مادرش را از نظر گذراند.

— خدا نکنه!

جرعه‌ای از شربت خنک را سرکشید، فقط شربت‌های مادرش بود که آن قدر دقیق، میزان و غلظت ترشی و شیرینی را باهم ترکیب می‌کرد. طعم شربت، طعم بچگی‌هایش بود. طعمی یادآور تابستان.

— این هفته دیگه پرواز نداری؟

هفته‌ی پیش رو، هفته‌ی استراحتش بود. سرش را به معنی نه تکان داد و باقی شربت را هم سرکشید، لیوان خالی با آن چند تکه یخ آب‌نشده، میان دست‌هایش بازی می‌کرد.

— می‌خواستم یه مهمونی بدم.

سرش را بالا کشید، مهمانی‌های مادرش چیز عجیبی نبود. از وقتی به یاد داشت، در خانه به روی مهمان باز بود. همیشه یا مهمان بودند و یا میزبان.

— به سلامتی.

نگاه‌گیتی برقی از لبخند گرفت. هر بار از دیدن پسر ارشدش عشقی در قلبش می‌جوشید که حس می‌کرد، سینه‌اش گنجایشش را ندارد. حسش به محمدبرهان، حس عجیبی بود. حاضر بود قسم بخورد بین او، محمدسبحان و مریم‌سادات فرقی قائل نیست، اما جنس دوست داشتنش نسبت به برهان، طوری بود که همه‌ی اهل خانه به آن واقف بودند.

— دوست داشتم تو هم باشی، می‌خوام همسایه‌ی جدید رو وعده بگیرم.

همسایه‌ی جدید را ندیده بود. وقت نقل مکان‌شان در عرشه‌ی پروازی به سمت ترکیه بود؛ با این حال، از سبحان شنیده بود که خانه‌ی بی‌سکنه‌ی دیواربه‌دیوارشان، قسمت یک خانواده‌ی شش نفره شده است.

— همسایه!

لحن متعجبش باعث شد گیتی حین برداشتن لیوان شربت خالی شده و سینی مسی کوچک، سرش را به تأیید تکان دهد.

— آره مادر، برای خوشامدگویی رفتم یه سر خونه‌شون. یه ظرف هم شیرینی پنجره‌ای درست کردم با خودم بردم که دست‌خالی نباشم؛ به هر حال، تا بوده و به ما یاد دادن همسایه رو باید شناخت و باهاش رفت‌وآمد داشت. آدم باید

بدونه دیواربه دیوارش کی زندگی می‌کنه.

صدای گیتی را حالا از آشپزخانه می‌شنید. آن‌هم با پس‌زمینه‌ی صدای آبی که ظاهراً برای شستن لیوان باز کرده بود.

— ظاهراً زن و شوهر نیشابوری هستن. خیلی سال قبل رفتن تهران. هم خودشون و هم اکثر فامیلاشون. بعد هم همون جا موندگار شدن تا وقتی که شوهرش بازنشست شده و بعد هوس کردن برگردن ولایت. گوشت با منه محمدم؟

نگاهش را از نوری که پنجره‌ها تا وسط پذیرایی هل داده بودند و سایه‌ای رنگی روی فرش‌های دستبافت مادرش ایجاد کرده بود، گرفت. بازی رنگ‌های پنجره‌های هفت‌رنگ خانه‌شان، برایش آرامش داشت.

— گوشم با شماست.

— داشتم می‌گفتم، اینجا شهر خودشونه، اما دیگه کس‌وکاری برایشون نمونه. آدم توی شهر خودش غریب بمونه، درد نداره؟ گفتم یه وعده بگیرم شون، یه شب دور هم باشیم. یخ دوتا خانواده بشکنه؛ به هر حال، همسایه‌ایم و باید رفت‌وآمد و آشنایی باشه. امام‌صادق می‌گه که خوش‌همسایگی، شهر رو آباد و عمر رو زیاد می‌کنه. ثوابم داره مادر. شاید پس‌فردا مشکلی باشه و این‌طوری ما رو از خودشون بدونن، بتونیم کمکی کنیم، یا برعکسش. دیواربه دیوارمون هستن، شاید یه روز ما به خیرشون نیاز پیدا کنیم. بد می‌گم؟

از روی مبل بلند شد، به آشپزخانه‌ی خانه نزدیک شد و حین تکیه دادن بازویش به چهارچوب، خیره به مادری که فرزند داشت این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت چشم دوخت.

— شما همیشه حق می‌گی!

— آقات هم راضیه. حالا باید باهاشون حرف بزنم، ببینم چه شبی راحت‌ترند.

دلش خوابیدن می‌خواست، پرواز خسته‌اش کرده بود. خواست بچرخد و به سمت اتاقش برود که با باز شدن ورودی خانه و صدای جیغ مریم‌سادات سرجایش ایستاد، دیگر باید قید خواب را می‌زد.

— سلام داداش، کی اومدی؟!

دست‌هایش را از هم باز کرد، مریم‌سادات چادرش را همان میانه‌ی راه، روی زمین رها کرد و به آغوش برهان خزید. دست دور تن خواهرکش گره زد و بوسه‌ای روی مقنعه‌ی سرش کاشت.

— جیغ جیغو، باز نرسیده خونه رو گذاشتی روی سرت؟

جیغ دیگر مریم‌سادات، با صدای خنده‌ی گیتی از شیطنت دخترش ادغام شد. خودش هم لبخندی زد. بوسه‌ی دومی هم روی سر خواهرکی که قدش تا سرشانه‌اش هم نمی‌رسید، کاشت و از در باز خانه که منظره‌ی حیاط را به نمایش می‌گذاشت، خیره ماند به رنگ‌ها...

به شکوهی که چشم را خیره می‌کرد. در ذهنش کودکی‌هایش بالاوپایین پریدند، سن درخت‌ها را می‌توانست دقیق بگوید. همه‌ی این زیبایی، با خودش رشد کرده بودند، قد کشیده و حالا تبدیل به یک آبرنگ زنده شده بودند.

مریم‌سادات از آغوش برادر دل‌کند، محمدبرهان با لبخندی خم شد و چادرش را از روی زمین برداشت و به دستش داد، بعد هم قبل از بستن در ورودی، که باعث می‌شد خنکی ایجادشده توسط کولر از خانه بیرون برود، زمزمه کرد:

— باید چندتا پیاز گل جدید بگیرم. این باغچه هنوز به رنگی کم داره!

خاک را با بیلچه‌ی کوچکی کنار زد و به آرامی گل را از گلدان پلاستیکی بیرون آورد، با ضرباتی نرم، بدون اینکه به ریشه آسیبی برسد خاک‌های چسبیده به آن را جدا کرد و با احتیاط ریشه را در قسمتی که کنده بود قرار داد و پشت بیلچه را روی سطح خاک فشار داد تا فشرده شود. دست‌های خاکی‌اش را عقب کشید و با نگاه به رنگ صورتی گل‌های محمدی، لبخند محوی زد.

— داداش تموم شد؟

سرش را بدون چرخاندن سمت ایوان و دیدن مریم‌سادات، تکان داد. به آرامی از جا بلند شد و کف دو دستش را به هم کوبید. خاک‌های چسبیده به دستش، روی زمین ریختند و او به سمت حوض گام برداشت. — مامان می‌گه اگه می‌تونم برو دم حجره دنبال حاج‌بابا، ماشینش رو نبرده. صبح با سبجان از خونه بیرون رفتند.

شیرآب کنار حوض را باز کرد، دست‌هایش را زیرش گرفت و شست. بعد هم قامت صاف کرد و خیره‌ی صورت ریزنقش خواهرش زمزمه کرد:

— سوئیچ ماشینم رو بیار.

مریم‌سادات به سمت خانه دوید. برهان دست‌های نم‌دارش را بین موهایش فروبرد و با عقب کشیدن‌شان، کمی مرتب‌شان کرد. بلیز و شلوار اسپرت خانگی‌اش، آن‌قدرها هم بد نبود. مطمئن بود قرار نیست از ماشین پیاده شود. باید زودتر حاج‌بابا را سوار ماشین می‌کرد و به خانه برمی‌گشتند. شب این خانه میزبان مهمان‌های ناشناسش بود و می‌دانست گیتی به زودتر از مهمان‌ها رسیدن، حساس بود.

— پرت کنم؟

لبخندی به تنبلی خواهرش زد، سرش را تکان داد. مریم سادات سوئیچ را پرتاب کرد و برهان در هوا، با یک دست مشتش کرد. بعد هم به سمت قسمت پارکینگ حیاط حرکت کرد. کولتوس مشکی رنگش در زیر پارکینگ مسقف و شیب‌دار خانه پارک شده بود. با دست کمی خاک چسبیده به شلوارش را تکاند و پشت رل نشست. تسبیحی از مهره‌های فیروزه به جلوی شیشه‌اش آویزان بود. هنر دست حاج باباایش بود. تسبیح را لمس کرد و با زمزمه‌ی یاعلی حرکت کرد. حجره‌ی پدرش در راسته‌ی فیروزه‌فروشان خیابان امام خمینی بود. شیشه را پایین فرستاد، آرنجش را به لبه‌ی آن تکیه داد و با سرعت بیشتر از اتومبیل مقابلش سبقتی گرفت. هوای پاک و تازه‌ی شهر، بین ماشینش گردش کرد. حالش به خوبی لحظه‌ای بود که در کابین هواپیما می‌نشست، با مسافرانش حرف می‌زد و آرام‌آرام اوج می‌گرفت.

وقتی جلوی حجره توقف کرد، بدون پیاده شدن به در بزرگ مغازه‌ای خیره شد که آبی دل‌نشین فیروزه‌هایش، از این فاصله هم چشمش را می‌زدند. تابلوی بزرگ و چشم‌نوازی بالای حجره نصب شده بود. تابلویی با این عنوان «حجره‌ی فیروزه‌ی توکلی» حاج عباس با دیدن ماشین برهان، همه چیز را به شاگرد جوانش سپرد و آرام از حجره بیرون زد. برهان با لبخند به پدری که تسبیح به دست، با آن کت شلوار ذغالی به سمتش می‌آمد، زل زد و با خم شدنش، در را زودتر برای پدر باز کرد. پیرمرد با تبسمی دل‌نشین، خودش را روی صندلی ماشین بالا کشید و هم‌زمان با بستن در لب زد:

— مزاحمت شدم باباجان.

— اختیار داری حاجی، خوبین الحمدلله؟

حاج‌عباس سری تکان داد. تسبیحش را با یک دست گرفت و شکرخداپی
نجوا کرد. برهان به خاطر حضورش، با سرعت آرام‌تری حرکت کرد و برای
شکستن سکوت بین‌شان زمزمه کرد:

— اوضاع حجره خوبه؟

سر حاج‌عباس به سمت پسر ارشدش کشیده شد. پسری با چهره‌ای جافتاده
و مردانه که هر بار پدرانۀ نگاهش می‌کرد، حس می‌کرد می‌تواند با خیال راحت
عصای پیری دست بگیرد و خیالش از زندگی راحت باشد.

— مردم این روزا دنبال چیزای اصیل کمتر می‌آن. به فلز بیشتر اهمیت می‌دن
تا سنگی که از دل کوه بیرون زده؛ با این حال... شکر خدا. مادرت خریدی
نداشت قبل رفتن انجام بدیم؟

— چیزی به من نگفتن.

حاج‌عباس سرش را کوتاه تکان داد و برهان با نگاهی به ساعت کمی به
سرعتش اضافه کرد. وقتی به خانه رسیدن، قدم‌های برهان به سمت اتاقش کشیده
شد. دوش گرفتن، برنامه‌اش بعد از هر باغبانی در باغچه بود. ذرات خاک را که با
آب از تن دور کرد، حین پوشیدن لباس، به قاب‌عکس کوچک روی میزش زل
زد. عکسی از خودش بود؛ روبه‌روی پرنده‌ی سفیدش با لباس فرم و کلاهی زیر
بغل. عکسی که دیدنش او را دل‌تنگ آسمان می‌کرد.

از اتاقش که خارج شد، با دیدن صورت سرخ مادرش لبخندی زد.
محمدسبحان هنوز نرسیده بود؛ از یک طرف، حواس گیتی پی دیرکردن او بود و
از طرفی دیگر، پی خورشتی که حس می‌کرد خوب جا نیفتاده بود. گیتی الکی
حرص می‌خورد. از نظر برهان، همه‌چیز در بهترین حالت خودش قرار داشت و
زیباترین بخش هم، رنگ صورتی گل‌های جدید بود که در نور روشن‌شده‌ی

حیاط، به چشم می‌آمد و با توجه به پرده‌های کناررفته، منظره‌ی زیبایش را به خانه هم هدیه کرده بودند.

— الان می‌رسند و هنوز سبجان نیومده! حاجی شما شماره‌ش رو بگیر.

حاج‌عباس دکمه‌ی بالایی پیراهنش را بست.

— می‌آد خانم، دیر نکرده.

باز شدن در خانه، از نمایی که پنجره‌ها در اختیارشان می‌گذاشت، پیش چشم‌شان نشست. سبجان در حال آوردن ماشین به داخل پارکینگ بود و انگار دیدنش، یک‌تنه از نگرانی‌های گیتی کم کرد.

— خدا رو شکر.

با نشستن روی یکی از میله‌ها، چشم‌های خسته‌اش را بست. صدای سرحال محمدسبجان در بدو ورودش به خانه هم باعث نشد پلک‌هایش را از هم فاصله بدهد. فقط وقتی دست برادر کوچکش، روی شانه‌اش نشست با دست خودش آن را فشرد و با دنبال کردن صدای پرانرژی او، لبخند مهربانی زد.

— آقای خلبان، چشم بستنی رفتی توی آسمون؟

— بچه‌م خسته‌ست. از صبح زود دنبال کارای من بوده.

— آخ حاج‌خانم، به خدا ما هم بچه‌ی شماییم. کم ناز این شاخ‌شمشاد رو

بکش!

صدای زنگ در، بین صدای اعتراض گیتی به سبجان گم شد. مجبور شد پلک بزند و چشم‌هایش را باز کند. دستی به تهریشش کشید و با ایستادن پدر، او هم ایستاد. گیتی چادرش را روی سر مرتب کرد و کنار حاج‌عباس، برای استقبال تا ایوان جلو رفتند و برهان با نگاهی به مریم که مشغول باز کردن تای چادرش بود، به سمت ورودی خانه قدم برداشت.

— خیلی خوش اومدین، صفا آوردین، بفرمایین تو.

تعارف‌های مادرش با آن غلظت فقط لبخندش را عمق داد. اول از همه زنی مانتویی، اما با سن و سالی هم سن گیتی وارد خانه شد. محترمانه، با آن صدای بم، جدی خوشامد گفت و بعد با مردی که موهای جوگندمی و سیبیل‌های تاب‌دارش، چهره‌ای باجذبه از او ساخته بود هم دست داد. پشت سر آن‌ها دختری ریزنقش با نگاهی براق بود، بی‌اراده به او لبخندی زد. دختر هم با شیطنتی که سعی در پنهان کردنش داشت به او سلام کرد و پشت سر مادرش، روی مبل نشست. بعدش ورود پسری جوان با شلوارچین پاره و تیشرتی تنگ و آستین‌کوتاه باعث شد ابرویش بالا بپرد. ظاهراً همسایه‌ی جدید، آدم‌هایی متفاوت از آن‌ها بودند. لبخندش را بیشتر گسترش داد.

— خوش اومدی.

پسری راحت و بی‌خیال بود. مثل خودش صمیمی دست داد و با تشکر کوتاهی به سمت پذیرایی قدم برداشت. حالا گیتی وارد می‌شد آن‌هم وقتی دستش را پشت کمر دختری جوان قرار داده بود و باگله می‌پرسید:

— پس آقا پسر ارشدتون کجا هستند؟

جواب زن مسن را با صدایی نرم و آهنگین شنید، اما نگاه برهان خیره مانده بود در چشم‌های یخ و بی‌حالت دختری که انگار به زور پا به این خانه گذاشته بود و کوتاهی موهایش از زیر شال باز و رهایش، کاملاً در ذوق می‌زد.

— یزدان رفته بود تهران برای درست کردن یک سری از کاراش، عذرخواهی

کرد از خدمت‌تون.

— ان شاء الله به سلامتی برگردن، کم سعادت می‌ما بود. برو بشین دخترم. خیلی

خوش آمدی.

نگاه دختر، قفل نگاه برهان شد. برهانی که با لب‌خوانی توانست بفهمد او سلام کرده است. متعجب از نوع سرمای نگاه او، سری به معنای خوشامد تکان داد، اما دختر بی‌اهمیت از کنار او گذشت و بویی شبیه بوی شکوفه‌های پرتقال از خودش به جا گذاشت. برهان بی‌اراده نفس عمیقی کشید و وقتی گیتی هم به سمت مهمان‌ها حرکت کرد، به خودش آمد.

نزدیک پدرش روی مبلی تک‌نفره نشست. لبخندی به روی مهمان‌ها زد و بازهم، نگاهش چسبید روی سرمای چشم‌های دختری که دقیقاً مقابلش نشسته بود. چشم‌های مشکی‌رنگ دختر، یک‌طوری بی‌هدف روی وسایل می‌چرخید. چقدر نگاهش عجیب بود؛ عجیب و تیره، به تیرگی چشم‌هایش! دختر دقیقاً با رنگ چشم‌هایش در ذهنش ثبت شده بود.

سیاه... یک سیاهی عمیق و سرد.

بخش سوم

«ماهی بیزار از آب»

آبی... نه شبیه آسمان، نه شبیه آب.

خانه‌شان آبی بود؛ فیروزه‌ای و پررنگ، با بویی از عطر گل‌های محمدی که بین قندان‌هایشان ریخته بودند. حتی بویش از چای هم استشمام می‌شد. به اطرافم نگاه نمی‌کردم. از این همه رنگ زنده وهم برم داشته بود. به دیوار که زل می‌زد، تابلوهایی از نقوش فیروزه می‌دیدم، ظروف‌شان هم حتی با فیروزه و مس ترکیب شده بود. از آن‌هایی که مامان همیشه دوست داشت.

حتی بین دست‌های مرد مسنی که بابا حاج‌عباس صدایش می‌کرد، انگشتی از فیروزه بود. گل‌های چادر گیتی‌خانم، فیروزه‌ای‌رنگ بود و همه چیز در این رنگ خلاصه می‌شد. پرده‌ها را هم کشیده بودند. حیاط با نور چراغ‌های بلند، روشن شده بود. نور... رنگ‌ها را می‌پاشید در سالن و من وسط کابوس، خواب آرامش می‌دیدم. چند سال بود که رنگ‌ها کلافه‌ام کرده بودند و اینجاست وقتی چشم می‌چرخاندم و با وحشت رنگ زندگی را می‌دیدم، هم می‌ترسیدم و هم آرام می‌شدم. مریم‌سادات کنارم نشسته بود. اسمش را نپرسیده بودم، اما خودش با یک لبخند شیرین گفته بود، مریم‌سادات صدایش کنم. احساس می‌کردم روی ساداتش، تأکید داشت.

— دوست داری اتاقم رو ببینی؟

نگاهش کردم. چشم‌هایش برق می‌زدند. ترانه هم همیشه چشم‌های پربرقی داشت. نگاه ماتم را که دید، یک دستش را به چادرش و آن یکی را به مچ دست

من چسباند. من را با خودش بلند کرد. به کسی نگاه نکردم. فقط دنبالش راه افتادم و از پله‌های بلند بالا رفتم. با خروج از دید آدم‌های سالن پایین، چادرش را از سر برداشت و در چوبی قهوه‌ای تیره را باز کرد.

— بیا تو عزیزم. من اسمت رو البته هنوز نمی‌دونم.

با تردید و مکث وارد اتاقش شدم. چشم‌هایم درد گرفتند. چرا باید اتاقش یاسی و سفید می‌بود؟ چرا همه چیز در این شهر و خانه‌ها رنگی بودند؟
— بیا بشین راحت باش. پایین نمی‌شد دخترونه و با خیال راحت حرف بزنیم.

صدایش به رنگینی اتاقش بود. انرژی داشت، ذوق و حال خوب داشت، جوانی هم داشت. در کشویی تراس اتاق را باز کرد و به سمتم چرخید.
— آخیش، خنکی بیاد.

نزدیک تراس ایستادم. ظاهراً تراس این اتاق با اتاق کناری به هم متصل بودند. پایم را روی سطح تراس گذاشتم و خیره‌ی مبل راحتی کنار نرده‌ها، کتابخانه‌ی کوچک و گلدان‌های زیبای چیده شده در آنجا، چشم‌هایم را بستم. قلبم تیر کشید و سوخت، جنازه‌اش روی دستم جا ماند.
— قشنگه مگه نه؟ کار داداشمه.

«ببین این عکس رو یاقوت، چه بالکن خوشگلیه. وای فانتزی من شده اینکه زودتر یه خونه بگیرم، با یه بالکن بزرگ، بعد همین طوری دیزاینش کنم. مبل راحت بذارم توش، گل و گیاه بچینم، کتابخونه رو بذارم اونجا، بعد هر وقت خسته شدم، برم لم بدم اونجا و شهر رو نگاه کنم؛ البته، تهران که خیلی وقته دیگه دیدنی نیست، اما بازم آرزوم همین نقطه‌ی بکره.»

مغزم از بوی سوختن قلبم به تهوع افتاد. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. تیر

می‌کشید. مریم سادات با نگرانی کم‌رنگی بازویم را گرفت و لب زد:

— خوبی؟

— می‌شه یه لیوان آب برام بیاری؟

هول و کمی ترسیده سری تکان داد و با برداشتن چادرش از اتاق خارج شد. من هم با همان پاهای کم‌جان، روی مبل راحتی تراس نشستم. بویی شبیه بوی یاس می‌آمد. به دیزاینش زل زدم، چشم‌هایم پر شد و به جای ریختن روی صورتم، مغز آتش‌گرفته‌ام را آبیاری کردند. ترانه آرزوبه‌دل ماند! صدای پرانرژی‌اش وقتی از آرزوهایش می‌گفت در گوشم زنگ می‌زد. حالا من وسط آرزویش بودم. وسط این بالکن، با طرحی شبیه آنی که دوستش داشت. از وقتی پا به این دیار گذاشته بودم، همه‌چیز پررنگ‌تر شده بود. تا قبل از این، راحت‌تر می‌شد از یاد برد یک روزی وسط زندگی ما ترانه‌ای هم بود، اما این شهر، این خانه، آدم‌هایش و... تمام توان‌شان را به کار گرفته بودند تا فراموش شده‌ها را یادآوری کنند.

— شما حال‌تون خوبه؟

یکه خورده چرخیدم. در ذهنم با وجود ندیدن چهره‌اش خوب به یادش داشتم، صاحب همان پیراهن سفید نقاشی‌ام بود. از در اتاق خودش، با موبایل وارد تراس شده بود و نگاهش را با اخمی کم‌رنگ به صورتم دوخته بود. دستم را از روی سینه‌ام پایین انداختم. به خاطر صحبت با تلفن همراهش آمده بود. بی‌خبر از حضور من بود و معذب بودنش را حس می‌کردم.

— خانم!

صدای بمی داشت. به دستش که موبایل را نگه داشته بود زل زدم. دست راستش بود، یک انگشتر با نگینی سرخ و مردانه.

— سنگش یاقوته.

محو زمزمه کردم. با اخمی نرم به دستش زل زد. به انگشترش، بعد هم چشم‌هایش را دوباره به صورت من چسباند.

— شما خوبین؟

بعد او، روز خوب و حال خوب کم داشتم. خواستم بلند شوم. درد ثانیه‌ای سینه‌ام کم شده بود. خاطراتم هم دوباره خودشان را پشت تخته‌سنگی مخفی کرده بودند. می‌دانستند الان دواایی برای آرام کردنشان ندارم. وقت‌شناسی خرجم کردند و گذاشته بودند آخر شب به جانم بیفتند. با ورود سریع مریم‌سادات به اتاق با لیوانی آب، نگاه مرد از روی من و قدم‌های متزلزل‌کننده شد.

— بیا عزیزم.

لیوان را گرفتم، دست‌هایم لرزید، اما کمی از محتویاتش را سرکشیدم و چشم‌های براق او، بعد از نیم‌نگاهی به برادرش به من خیره شد.

— خوبی عزیزم؟ هنوز حتی اسمت رو نمی‌دونم.

سرم را چرخاندم سمت مرد قدبلندی که ایستاده بود. چشم‌هایم را به دستش دوختم. به انگشتری که با وجود انگشت‌های جمع شده‌اش، از لحظه‌ی ورود دیده بودم. صدایم، صدای سنگی ترک‌خورده بود.

— یاقوت، اسمم یاقوته!

انگشت‌هایش بیشتر جمع شدند، چیزی شبیه مشت. بی‌نگاه به صورتش از تراس خارج شدم. رنگ یاسی اتاق را هم پشت سرم جا گذاشتم و زمزمه‌ام را به گوش‌های دختر پرنرزی و سرزنده‌ی این خانه رساندم.

— اتاق قشنگی داری!

رنگ‌ها دنبالم کرده بودند. ازشان فرار کرده بودم و حالا می‌دیدم جلوتر از خودم به این شهر آمده‌اند تا از من استقبال کنند. حالم من را یاد حکایت حضرت سلیمان و مرد وحشت‌زده از فرشته‌ی مرگ می‌انداخت. مردی که به هوای رهایی از مرگ به هندوستان رفت، بی‌خبر از اینکه عجل آنجا منتظرش بود. رنگ‌ها هم ملک‌الموت زندگی من بودند.

برگشت به سالن کمی نفسم را آزادتر کرد، کنار مامان نشستم و او سر زیر گوشم آورد.

— رنگت پریده.

نتوانستم جوابش را بدهم چون گیتی خانم همه را برای نشستن دور میز غذاخوری فراخواند. مامان نفس عمیقی کشید و با چشم اشاره کرد بلند شوم و من پلک بستم. همه بلند شده بودند. دستم را جلو بردم. یکی از غنچه‌های خشک‌شده‌ی گل محمدی را از قندان برداشتم، بین مشت‌م گرفتم و بویش کردم. بویش آرامم می‌کرد. ترانه را از ذهنم پاک می‌کرد و به‌جایش بابا را می‌نشانده. بابایی که می‌خواست آبرویش را نبرم.

— یاقوت‌جان دخترم، بیا عزیزم.

گیتی خانم غریبه‌ای بود که دخترم را مهربانانه تلفظ می‌کرد. مشت‌م را با همان گل محمدی بستم. بلند شدم و نزدیکی‌ام به میز هم‌زمان شد با نزدیکی همان سفیدی وسط نقاشی‌ام که از پله‌ها تازه پایین آمده بود. انگشتر یاقوت سرخ‌ش، هنوز میان انگشتمش بود.

انگشت چهارم از دست راست...

سرم که بالا آمد، نگاه متفکرش را روی خودم دیدم. نگاهی که تهش سرخورد به انگشتر بین دست‌هایش، رکابش را بین انگشت چرخاند و من انگار جای آن

انگشتر، سرگیجه گرفتم. چقدر عجیب بود که پسر یک فیروزه تراش، انگشتر یاقوت به دست می‌کرد. اسم نیشابور را باید می‌گذاشتند شهر شگفتی. شب باید یک طرح دیگر می‌زدم. یک دست مردانه با تکنیک سیاه‌قلم، اما با سرخی انگشتری که با مداد رنگی قطعاً می‌توانستم همین‌قدر آتشین درش بیاورم.

اهرم را کشیدم، آب روی کاشی‌ها روان شد و محتویات بیرون‌زده از معده‌ام را هم با خودش شست. بی‌اعتنا به کثیفی پیراهنم، همان جا کف حمام نشستم. معده‌ام می‌سوخت، دهانم تلخ بود و بدنم می‌لرزید. صدای آب در گوشم نشسته بود و من تکیه‌زده به دیوار حمام، کنار شیر آب به بوی گند استفراغی که گرفته بودم فکر می‌کردم. زیاده‌روی...

دلیلش همین یک کلمه بود. زیاد نوشیده بودم؛ آن‌قدر که بدنم برای دفع اضافات الکل، دست به دامن معده شده بود و داشت پشش می‌زد. دستم را زیر آب گرفتم و چند مشت به صورتم پاشیدم و با درآوردن پیراهنم و انداختنش داخل سبد با قدم‌هایی سست از اتاق خارج شدم. شیشه‌ی الکل همان‌جا مانده بود. خم شدم سمت کتوهای پایینی کم‌دیواری، لباسی برداشتم و با پوشیدنش با نگاهی تار و قدم‌هایی که لرزان بودند، خودم را به تخت رساندم. کیفم را برداشتم و با درآوردن سیگارم، فنکک زیرش کشیدم. در اتاق که بی‌هوا باز شد فقط توانستم با سکسکه‌ای بچرخم و با دیدن یارگل، دادم بالا بروم.

— مگه طویله‌ست سرت رو می‌ندازی می‌آی تو؟!

مات و مبهوت نگاهم کرد؛ به موهای خیس چسبیده به صورتم، رنگ پریده‌ام

و یحتمل چشم‌های سرخ از مستی‌ام. سیگارم را پایین آوردم.

— برو بیرون.

هنوز از بهت دیدنم درنیامده بود که خودم برخاستم. نزدیک بود زمین بخورم که به موقع خودم را کنترل کردم. سکسکه‌ها، عصبی‌ام می‌کردند.

— مگه نمی‌گم برو بیرون!

قبل از اینکه به سمتش بروم، خودش از اتاق بیرون زد. در را بستم، قفلش کردم و بعد بی‌حال، همان جا پای در سر خوردم. به سیگارم پُک زدم. دودش را از بینی بیرون فرستادم و بی‌اهمیت به سوزش قفسه‌ی سینه‌ام، که مدت‌ها بود درگیرش بودم، سرم را به دیوار چسباندم.

— یاقوت!

چشم بستم. کاش یارگل می‌فهمید وقت اینکه به مامان حرفی بزند نیست. ضربه‌ای محکم به در خورد.

— باز کن یاقوت، حالت خوبه؟!

مچ همان دستی که سیگار میانش بود را به پیشانی‌ام چسباندم. پایم را در شکمم جمع کردم و بدنم به خاطر سکسکه تکانی خورد. اتاق داشت دور سرم می‌چرخید. می‌چرخید و نمی‌دانستم چرا دیگر با این لعنتی‌ها هم درگیر فراموش کردن آن روز نمی‌شدم.

— یاقوت، مامان.

— خوبم، خوبم!

با صدای نسبتاً بلند گفتم تا بشنود. دست از در زدن برداشت، اما صدایش را از جان گوشم بیرون نکشید. الکل در خونم بود، اما آن قدر ناهوشیار نشده بودم که نفهمم میان صدای مادرم درد دارد بالاوپایین می‌پرد.

— یاقوت، بس نمی‌کنی مامان؟

چشم‌هایم را بستم، عمیق‌تر سیگار را به کام کشیدم. چرا حس می‌کردم پشت در سر خورده؟

— یاقوت، مامان به نظرت ترانه با نابودی تو، روحش شاد می‌شه؟

ترانه، روح، شادا! چقدر این کلمات غریب بودند. پُک سنگین‌تری به سیگارم زدم، ریه‌هایم سوخت، کیپ شد و باید با چه گوشم را کیپ می‌کردم تا نشنود؟
— یاقوت فقط به اتفاق بود. تقدیر ترانه این بود. نابود کردی خودت رو، بس کن!

مادرم گریه می‌کرد. صدایش این را می‌گفت. زل زدم به دیوار، هنوز بوی گند تهوع می‌دادم. بوی ترکیب‌شده با سیگار. باید بطری را جلو می‌کشیدم، بازهم نیاز داشتم بنوشم.

— من خدا رو صدا کردم مامان.

صدای گریه‌اش قطع شد، سیگارم به انتها رسیده بود، اما درد من تمامی نداشت.

— من خیلی خدا رو صدا کردم.

— یاقوت!

با چه دردی صدایم کرد، صدایش، یاقوت گفتنش، همه و همه زخم داشتند.

— من از خدا خواستم نجاتش بده.

باز صدای گریه‌اش بلند شد، اما من قبل‌تر اشک‌هایم را ریخته بودم. آرام بلند شدم. بی‌اهمیت به صدای گریه‌اش، سیگار را داخل گیلان نوشیدنی انداختم. بعد هم روی تخت افتادم. با هر دو دست، گوش‌هایم را گرفتم تا صدای گریه‌اش را نشنوم. به‌جایش صدای خنده‌های ترانه بود. خنده‌هایی که هیچ‌وقت

طنین‌شان از خاطر من نمی‌رفت!

«این لباس عروس رو ببین، میلاد می‌گه لباس پوشیده باشه، این رو نشون دادم پسندید. قشنگ نیست یا قوت؟ چقدر آستیناش پف داره، وای من چقدر استرس عروسی رو دارم. فقط سه ماه مونده یا قوت، فقط سه ماه!»
همه را با خنده گفته بود. نفسم تنگ شد، قلبم تیر کشید. دست‌هایم از حس افتادند و کنارم سقوط کردند. چشم‌هایم را هم بستم. چه دنیای زشتی بود، دنیایی که صدای خنده‌ی ترانه و صدای ذوق‌زده‌اش را نداشت. دنیایی که عروسی ترانه را ندید. در دل برای خودم، برای حال پریشانم زمزمه کردم:
– من صدات کردم خدا، اما تو نشنیدی، منم دیگه صدای تو رو نمی‌شنوم.
دیگه نمی‌شنوم!

همه چیز دوباره از معده‌ام بالا زد، به سرعت، اما منگ از جایم بلند شدم. در سرویس اتاق را باز کردم و همان جلوی در، هرچه مانده بود بیرون ریختم. صدای عق زدن‌هایم میان درودیوار حمام اکو شد و من از درد سینه قامت خم کردم. به افتضاح ایجادشده زل زدم. چشم‌هایم سوختند، اما اشکی از شان سرازیر نشد. ایستادم، دستم را روی سینه‌ام فشردم و اهرم را دوباره کشیدم.
یک سری خاطرات هم، همین‌گونه بودند. هرچه آب می‌گرفتی رویشان، تمیز نمی‌شدند. بوی تعفن‌شان تمامت می‌کرد. تمام!

یارگل و یاشار برای خرید لباس، مجبورم کرده بودند تا همراهی‌شان کنم. احساس می‌کردم اصرار بیش از حدشان، به مامان مرتبط می‌شد و توصیه‌هایی که ظاهراً خیال می‌کرد برای بهبود حال من موثر هستند. به جبران دادی که آن روز سر یارگل زده بودم، نه نگفتم. آدم عذرخواهی نبودم، اما می‌شد به این نحو هم

جبران کرد. برق چشم‌هایش که می‌گفت، موفق بوده‌ام. یاشار اصرار داشت پیاده برویم، مرکزخریدی که انتخاب کرده بود اسمش الماس بود، در خیابان بعثت که با خانه فاصله‌ی آن‌چنان زیادی نداشت. پیاده‌روی را شروع کردیم. او و یارگل باهم شوخی می‌کردند، می‌خندیدند و من در سکوت کنارشان گام برمی‌داشتم. با رسیدن به مرکزخرید، هر دو دست از شوخی برداشتند و من پشت‌سرشان با دست‌هایی در جیب حرکت کردم. نام الماس سنتر، در سردر مرکزش می‌درخشید.

– تو چیزی نمی‌خواهی یاقوت؟

اگر به موقع نمی‌ایستادم، با توقف ناگهانی یاشار به او برخورد می‌کردم.

– نه!

– مامان گفت حتماً مجبورم کنم لباس بخری.

بی‌اهمیت به نطق یارگل و حس بزرگانه‌ای که در کلامش داشت، اشاره کردم حرکت کنند. خواهر و برادر کوچک‌تر بودند. جان و تن بودند. با تمام دل‌بریدن‌هایم از این زندگی، تب می‌کردم به پای دردشان.

– شما خریدتون رو بکنین، من چیزی چشمم رو بگیره می‌خرم.

راضی شده گام برداشتند. پشت‌شان حرکت کردم. صبورانه اجازه دادم پیش بروند، خرید کنند، با پروهای متعدد داد فروشنده را دربیاورند و با یک لبخند شیطنت‌آمیز از اتاق پرو بیرون بزنند. صدایم در نیامد. نه اینکه خسته نشده باشم، نه اینکه کلافه‌ی این خرید طولانی نشده باشم، اما من برایشان سال‌ها بود خواهری نکرده بودم! به‌اندازه‌ی یک خرید بی‌دغدغه شاید حق‌شان بود که سکوت کنم.

– تو هیچی نخریدی یاقوت.

ياشار ناراضى نگاهم مى‌کرد، شبیه همسن وسال‌هاى خودش بود. پسرى با موهاى کوتاه و مدلى عجيب، شلوارجين‌هاى پاره و تيشرت‌هاى تنگ. لباس‌هاى كه خريده بود، بازهم از اين اصل پيروي مى‌کردند. مثلاً آن تيشرت سرمه‌اى داخل پاكٲ خريده‌ش، هيچ‌وقت به سليقه‌ى من نزديك نبود.

– جدى هيچى نمى‌خواى؟

سرم را چرخاندم. چشمم به مغازه‌ى فيروزه‌فروشى‌اى افتاد كه داخل مركز خريد با آن ويترين رنگى، مى‌درخشيد. جلوتر رفتم و يارگل با هيجان همراهى‌ام كرد.

– واى مى‌خواى از اينا بخرى؟ خيلى قشنگن، نه ياشار؟!

– من مى‌گم لباس بخر، تو او مدى سراغ سنگ!

سنگ نبودند. آسمان بودند. انگار بخشى از آسمان خدا سقوط کرده باشد روى زمين، با خاك تركيب شده باشد و تهش، بشود اين سنگ. سرم را كج كردم. يارگل با همان هيجان به آويز گردن بندى اشاره كرد.

– اون رو ببين، حرف واى انگليسيه، اول اسمت، قشنگه‌ها!

قشنگ بود. به خودم كه نمى‌توانستم دروغ بگويم. ياشار هم طرف ديگرم ايستاد.

– مى‌خواى بخرى؟

مى‌خواستم، اما قهرم با رنگ‌ها را چه مى‌كردم؟

– واى خداى من، خيلى قشنگن!

– بريم تو ياقوت؟

خانه‌ى توكلى‌ها هم اين رنگ بود. همين قدر آبى و آرام‌بخش. بابا يك بار گفته بود، فيروزه سنگى زنده است. راست مى‌گفت.

— یاقوت!

— نه!

یارگل معترض صدایم کرد، عقب رفتم، دست‌هایم را دوباره در جیبیم هل دادم و بی‌نگاه به آن دو به سمت خروجی مرکز خرید حرکت کردم.

— واقعاً نمی‌خواستی بخری؟ حیف شد!

نزدیک به خانه بودیم که بالاخره یارگل قفل سکوتش را شکست و پرسید. به کتانی‌هایم زل زدم. آن‌ها هم سیاه بودند.

— خیلی آبی بودن.

هر دو سکوت کردند، نگاهی که بین‌شان ردوبدل شد را دیدم، اما به روی خودم نیاوردم. داخل کوچه که شدیم، سبزی برگ انگورهای چسبیده به دیوارهای بیرونی خانه‌ی توکلی‌ها، پیش چشم‌مان نشستند. یارگل یکی از برگ‌ها را لمس کرد و زمزمه کرد:

— دلم دلمه‌ی برگ خواست.

یاشار به هوشش خندید و بعد نگاهی به من انداخت که زیادی با توجه به خلقیاتش غریب بودم. همین مانده بود این پسر همیشه شرم‌ناز من شود. موهای کوتاه چندساعتی‌ام را، با فرستادن دست زیر شال لمس کردم. کنار ایستادیم تا یاشار در خانه را باز کند، اما هنوز موفق به این کار نشده بود که در منزل توکلی‌ها گشوده شد. مریم‌سادات با چادررنگی‌اش از خانه بیرون زد و با دیدن ما لبخند روی لبش نشست.

— سلام، داشتم می‌او مدم دم خونه تون اتفاقاً خوبین؟

یاشار که هیچ، یارگل هم کوچک‌تر از آنی بود که بخواهد حرفی بزند و یک من می‌ماند، با زبانی که دلش به حرف زدن راضی نبود؛ با این حال، سعی کردم

محترمانه لبخند محوی بزنم. نوک پاهایم در کفش اذیت شده بودند.

— سلام، چیزی شده؟

چادرش را زیر چانه محکم تر کرد و به سمتم آمد.

— یه چند لحظه می خوام از خانواده ت قرضت بگیرم.

در یک برخورد، آن قدر صمیمی نشده بودیم که او این طور بی پروا رفتار می کرد.

— برای چی؟

— حالا می گم... با اجازه ی شما آقای اشار و یارگل جون.

آخرین تصویرم از اشار و یارگل، چشم های گرد شده شان بود. به خودم که آمدم، دیدم در ورودی خانه ی توکلی ها و محاصره شده در دنیای نور و رنگ شان هستم. مریم سادات چادر از سر برداشت.

— بیا تو تا کارم رو بهت بگم.

از دالان ورودی گذشتم، حوض لاجوردی در وسط حیاط به استقبال نگاهم آمد. گل های رنگی و درخت های سبز دورم حصار کشیدند و نور با شدت در صورتم تابید. انگار از یک جهان تاریک به جهان نور بازگشته باشم. شبیه رؤیا بود. خانه شان مصداق بارز یک رؤیای شیرین در کودکی بود.

— بیا تو عزیزم، کسی خونه نیست.

پایم روی پله های بلند و خاکی رنگ نشستم. زیر نگاه خیره اش بالا رفتم و به محض ورود به خانه، خنکی باد کولر، ترکیب شده با عطر گل های طبیعی روی میز، به استقبالم آمدند. انگار بعد از مدت ها حس خفگی داشتن، با یک سرفه راه گلویم باز شده بود. من از دیدن رنگ زندگی وسط خانه شان، هم تب می کردم و هم لرز.

— بشین خانم خوشگله، من برم از اتاقم چیزی که می خوام رو بیارم. او از پله های اتاق بالا رفت و من پاهایم را دنبال خودم کشیدم. یک گلدان گل طبیعی روی میز چوبی قرار داشت، میزهایی که تمام شان با گل دوزی های سنتی کار دست پوشیده شده بودند. خانه شان از تمیزی برق می زد. بوی غذا هم قابل استنشام بود. دست هایم را روی گلویم گذاشتم و جلوی تابلوی فیروزه ی بزرگ خانه که رویش آیه ی «كَلِمَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي آمِنَ مِنْ عَذَابِي بِشْرُوطِهَا وَأَنَا مِنْ شُرُوطِهَا» منقش شده بود ایستادم.

— قشنگه نه؟

با شنیدن صدایش، سرم به سمت پله ها چرخید. مریم سادات داشت با یک دسته کاغذ پایین می آمد و من با ندیدن روسری روی سرش، توجهم به موهای سیاه و بلندش جلب شد.

— اون تابلو رو حاج بابام خودش درست کرده.

نگاهم دوباره سمت تابلو چرخید.

— قشنگه!

— حاج بابام توی کار فیروزه ست. هم حجره داره برای فروش، هم کارگاه برای ساخت. یه روز می برم نشونت می دم.

من همین امروز از این آبی های آسمانی فرار کرده بودم. محال بود دوباره به دنیای عجیب شان برگردم. به جای گفتن این حرف تنها سری تکان دادم و او هم کنارم ایستاد.

— می دونی این حدیث یعنی چی؟

فکر می کردم آیه ی قرآن باشد، اما او گفت حدیث. دستی میان موهای کوتاهم کشیدم و سری به چپ و راست تکان دادم. با انرژی و محبت زمزمه کرد:

— این حدیث رو امام رضا وقت ورود به شهر نیشابور گفته، بهش می‌گن حدیث سلسله‌الذَّهَب. معنی‌ش اینه که «دژ و حصار من (خدا است) پس هر کس به دژ و حصار من داخل شود از عذاب من امنیت خواهد یافت و این شروطی دارد و من (علی بن موسی الرضا) یکی از آن شرط‌ها هستم.»

امام رضا، نیشابور... گیج نگاهش کردم. لبخند محوی زد و با کشیدن دستم وادارم کرد تا بنشینم. بوی گل‌های روی میز، حالا غلظت گرفته بودند. خانه فقط خانه‌ی رنگ‌ها نبود. خانه‌ی عطرها هم بود.

— غرض از زحمت یا قوت جون، اون روز ظاهراً مامان تون به مامان من گفتن شما نقاشی می‌کنین. من پرستارم و توی بیمارستان حکیم کار می‌کنم. مدتی توی بخش اطفال، یه کوچولویی بستری شده که آرزوش اینه یه کتاب قصه بنویسه و چاپ کنه. قصه‌ش رو نوشته، اما خب... چاپش یکم سخته. از اونجایی که وضع جسمی این کوچولو خیلی خوب نیست، من و دوتا از دوستان تصمیم گرفتیم با هزینه‌ی خودمون، چند جلد از قصه‌هاش رو چاپ کنیم. بعد هم توی بخش اطفال بین بچه‌ها پخش کنیم که هم دل اون کوچولو شاد شه هم دل بقیه‌ی بچه‌ها. از بچگی یادمه حاج بابام همیشه می‌گفت برآورده کردن آرزوی آدم‌ا اگر در توانت باشه، خیلی ثواب داره. دوست دارم اون کوچولو به این آرزوش برسه، قبل از اینکه...

متوجه منظورش شده بودم ولی ربطش را به خودم نمی‌فهمیدم. صرف‌نظر از اینکه از هر چیزی که به بیمارستان مرتبط می‌شد هم بیزار بودم.

— اول گفتیم برای اینکه هزینه زیاد نشه، فقط قصه رو خودمون ویراستاری کنیم و ببریم بدیم یه چاپخونه چندتا ازش چاپ کنه. چون پخش سراسری که نیست و فقط به‌عنوان یه هدیه برای بچه‌های بیمارستانه و در حد بیست جلد

مجوزم نمی خواست. انگار یه بروشور چاپ کردیم، اما بعد گفتیم اگر کتاب نقاشی هم داشته باشه قشنگ تر می شه. برای همین، با چند تصویرگرم صحبت کردیم، اما راضی نشدن برای یه کار غیررسمی تصویر بزنند. گفتم باهات صحبت کنم، هزینه رو هم می دیما، فقط شما قبول کن این کار رو انجام بدی. شوکه نگاهش کردم، او داشت برای خودش حرف می زد. از قصه‌ی نوشته شده توسط یک کودک، از نقاشی‌های رنگی که باید طرحش زده می شد. از تصویرگری و من داشتم فکر می کردم خدا از آن بالا من را داشت چطور می دید. حس می کردم وسط بازی‌اش قرار گرفته‌ام. من داشتم می دویدم و فرار می کردم و او من را می انداخت در یک ماز، پر از رنگ، نور، زندگی!

— گوشت با منه یا قوت جون؟

دستم را روی دسته‌ی چوبی مبل قرار دادم. حتی بوی چوب آن راهم می شد حس کرد. این خانه یا جادویی بود یا حس‌های من اینجا صد برابر قوی تر می شدند. نگاهش کردم. درماندگی‌ام را می دید؟

— دست‌نوشته‌های اون کوچولو رو من خودم ویراستاری کردم. بهت می دم بخون و اگر تونستی کمک مون کنی، باور کن دنیایی خوشحال می شم! به خصوص که کمک می کنی به برآورده شدن آرزوی اون بچه و خب... من مطمئنم اثر این کار توی زندگیت دیده می شه.

خط نگاهم سر خورد روی دست‌نوشته‌ها، من از یک سنگ آبی فرار کرده بودم. حالا قرار بود بنشینم و تصویرگری کنم؟ آن‌هم با رنگ‌ها!
— من... من نمی تونم.

چهره‌ی مریم سادات ناامید شد. انگار توقعش را نداشت.

— من رشته‌م نقاشی ایرانی، مینیاتور بود. بعد هم دو ترم مونده به تموم شدن